

شاد

احمد صادق پور

شہراب شاعرانہ

احمد صادق ان پور

سرشناسه	: صادق‌یان پور، احمد، ۱۳۷۲-
عنوان و نام پدیدآور	: شراب شاعرانه / احمد صادق‌یان پور.
مشخصات نشر	: تهران: موسسه آموزشی تألیفی ارشدان، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ۱۵۰ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۰۸-۷۲۲۷-۶
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: شعر فارسی -- قرن ۱۵
	Persian poetry -- 21st century
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۵۰
رده بندی دیویی	: ۶۲/۱۸۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۲۸۲۷۱۵
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیبا



مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان

شراب شاعرانه	■ نام کتاب:
احمد صادق‌یان پور	■ شاعر:
آموزشی تألیفی ارشدان	■ ناشر:
اول	■ ویرایش:
اول ۱۴۰۱	■ نوبت چاپ:
www.irantypist.com	■ حروفچینی و صفحه آرایی:
www.irantypist.com	■ طراح و گرافیکست:
۹۷۸-۶۲۲-۰۸-۷۲۲۷-۶	■ شابک:
۱۰۰۰	■ شمارگان:
www.arshadan.com	■ مرکز خرید آنلاین:
www.arshadan.net	■ مرکز پخش و توزیع:
۰۲۱۴۷۶۲۵۵۰۰	■ قیمت:
۱۲۰۰۰۰ تومان	

فهرست

۹.....	غزلیات
۹۷.....	رباعیات
۱۱۹.....	دوبیتی‌ها
۱۳۵.....	تک بیتی‌ها
۱۴۷.....	غزلیات ناقص

آغاز کتاب

که حکمت روان شد به ایران زمین
جهاندار و نامدار و اهل سخن
به تاریخ همیشه دلیر و سترگ
که دانش ز ایران شروع شد نُخست
جهان را همیشه به ایران شُکوه
خداوند این مردمان ادیب
همیشه زبانزد به هر بوم و بر
ز مُلک ثریا به دانش برند
بدان رشته‌اش دست ایران بُود
که دورباد زما دست دیوان ودَد

به نام خداوند این سرزمین
خداوند این مرز و بوم کهن
خداوند این مردمان بزرگ
خدای نژاد و نیای دُرست
خردمند و دانا و دانش پژوه
خداوند این قوم پاک و نجیب
به فرهنگ و دانش به علم و هنر
چنین مردمانی که داناترند
اگر علم در اوج کیهان بُود
که ما مردمیم اهل علم و خرد

غزلیات





تا باد صبحگاهی، بر او برد دعا را
در وقت تندرستی، باد از تو دور بلا را
گفتا بر این دعایت، آمین باد، ما را
وز دوستان محبوب، حُب است آشکا را
خاطر نرنجد هرگز، در جمع ما شما را
گر عذراورد دوست، بر او ببخش خطا را
اما بدان رفیقت، عمدی نکرد خطا را
آن است که قبل حرکت، پُرسند رهنما را
گردوست را به قهری، مر پُشت مکن خدارا

بلبل به نای دلشین، خوان عطر آشنا را
عمرت دراز بادا، جانت سلامت ای دوست
پیک بشارت از دوست، آورد پیام اورا
از دوستان نیکو، جز نیکویی چه بینی
آزرده دل نگردی، در کوی دوستداری
بخشش ز راه و رسم، نیکان رسیده بر ما
گاهی خطای سهوی، عمدی به دل نشیند
ای کاش همه بدانند، راه پر از سعادت
احمد به جمع دوستی، قهری پسند ندارد



می‌پرستان مقصد اذکار ما
می‌کشاند هرکجا افسار ما
گشته اصل گفتن اشعار ما
می‌برد هوش از سر و پندار ما
گشته بیخود از لبش کردار ما
روی لب هایش لب و رُخسار ما
بوسه هایش مرهم بیمار ما
در میان مجلس دوستدار ما
تا بُود شیرین همه گفتار ما

باده نوشان مبدا افکار ما
عشق تو بردست لگام اختیار
مطرب و جام و شراب ساقیا
مطربا تطریب تار و چنگ تو
نوش باده از لب خندان جام
این سخن‌ها را بگوید مُغِبچه
شیطنت هایش ظریف و با نمک
با کرشمه می‌خرامد چون غزال
باشد احمد جام گیرد پی به پی

آن باده‌ی رنگ آتشی بر جان من افکند لَهَب
 پروانه بودم دوختم، خود را در آتش از طرب
 هر سو که بادت می وزد آرد مرا با خود سَبَب
 مقصد تویی هرچند که بود راهی دراز و پرتَعَب
 شاید اوایل محنتی اما پس از آنی طلب
 آنگاه بینی این دِهش سهل است و آسان بی صَعَب
 پایان آن یاری به بر این غم شود آخر طرب
 آخر چگونه عاشقی تو که نه زخم داری نه تب
 خواهم از این بدتر شود تا او خود آید نیم شب
 آن هم تمایل بایدهش تا هر دو گردید مستحب
 ما نیز سروده‌های تو خوانیم همیشه با دلب

آتش زند بر جان من چون اخگری اندر حَطَب
 مستم چنان که سوختم از پای و سر افروختم
 من زنده ام، خاکسترم، در باد تو در جُنُبم
 باد صبا شد مرکبم درگاه تو شد مَشَعَبم
 این رنج و سختی نعمتی ظلم است ولیک موهبتی
 در فهمت آید این تَنش افزون کند میل در کُش
 این دردِ هجریست مختصر تا لایق آیی در نظر
 روز وصال هر عاشقی دردش نشان عشق اوست
 دردی که در جان من است تا استخوانم رفتن است
 هجر را تحمّل بایدهش بر عشق تو سُل بایدهش
 احمد تغزل‌های تو دارد تحمل‌های تو



در دل ما عاشقان بوی وصال و لقاست
مست شد و مست کُنان از سر زلفی بخواست
با طبعی از شهاب در پی ما و شماست
با الف و لام و میم دردل هر آشناست
با صفت جل و جلال در سخن مصطفاست
با دو صفت از خُنون روی به ما کرده راست
با وزش پیک صبح حاکم مُلک و سماست
از سر گیسوی دوست جانب دلها رواست
موی به موی برگشود هر که ز آل عباس است

غالیه‌ای خوش خبر همراه باد صباست
رایحه‌ای عطر فشان با تب عنبر فشان
مشک و عبیر و گلاب از سر زلفی غراب
از سر زلفی شمیم بیخته یاسین و طین
موی نگو سحر هلال حلقه نگو ماه کمال
سلسله‌ای ذوفنون مستی و عشق و جنون
طره‌ی آشفته‌ای روی جبین خفته‌ای
شور زمین و زمان در فلک و لامکان
نافه‌ی روز آلت حلقه به حلقه شدست

بوستانم خفته اندر روی دوست
معرفت دریا و منشا جوی دوست
وقتی می‌بینی رخ نیکوی دوست
هرچه گوید خوب باشد سوی دوست
رخت را گسترده ام بر کوی دوست
بوسه‌ها بر گردن و بازوی دوست
قامت چنگ خمید ابروی دوست
پای دار تنها نماند پهلوی دوست
مست بود از جانب جادوی دوست
جای بسم الله نوشت یاهوی دوست

مُشک آهو بیخته در موی دوست
آشنای بحر دوستی گشته ام
عشق را جوری دگر معنی دهد
شادی و غم بسته نقش روی لبش
بی سراییم، بی‌سرا منزل کجاست
دیدنی‌ها نغز در چشمان او
نالهی تارلحنی از الحان او
گفت عیسی یار خود را ((دوست من))
حضرت احمد که این شعر می‌سرود
یادش آمد قبل هر شعری نخست

شد ز اردیبهشت این جهان چون بهشت
 سراسر جهان است پر از عدل و داد
 زمین سبز و سرخ و کبود و قشنگ
 جهان آفرین آفرین بر تو باد
 به میخانه جام‌ها می ارغوان
 ز باد بهاری جوان کن نظر
 زمانه کسی را که عیشی نکرد
 به ساز جوانی برقص و بخور
 ز فرودین که دنیای زال شد جوان
 ز می بهره‌ای دارد آنکس که عشق
 برو آدم مرده دل گنج غم

که نیکو شده خوی مردان زشت
 سراسر جهان است چو باغ بهشت
 که نقاش چین ماند عجب زین سرشت
 که دنیا جوان شد ز باد و ز مشّت
 به دامان کوه لاله‌ها سمت مشّت
 ببین این جهان را دوباره بهشت
 شَهی گر بُدش طالعش بد نوشت
 که پیری بیارد هزار چیز زشت
 تو خود بهره برداری کن گر نهشت
 به طومار او چنگ زد بر نوشت
 که خالق برایت خوشی کم نوشت



به پیری اشتیاق نوجوان کرد
تب عمری دراز و جاودان کرد
کنار خود نشاند و شادمان کرد
مرا تا عرش هفتم پشتوان کرد
دو پارا روی فرق فرقان کرد
غلامی را چنین صاحبقران کرد
چو تاج پادشاه گوهرنشان کرد
که در راهت فدا نوشین روان کرد
همه در جشن روز مهرگان کرد
درون جامها می ارغوان کرد
که عشقت آدمی را در چنان کرد

مرا سودای عشقت سرگران کرد
مرا جام جمی از باده نوشاند
مرا بیرون کشید از گنج عزلت
قدمها را ز خاک پست برداشت
مرا از فرش گیتی برد بالا
ندیدم هیچ کسی بالاتر از خویش
مرا با زیور عشق و ستایش
شکوه و افتخار یابید آن کس
در آن روزی که نعمت دادی مارا
در این پا کوبه‌ی روز خجسته
سر تعظیم به پیش تو برند خلق

ای مطربان ای مطربان با دست زنید چنگ و ستار
 ای عاشقان دلبران دیگر سرآمد انتظار
 باگلرخی رقااص کنان گویند نوید نو بهار
 در منزل جانانه اند او را گرفتند در کنار
 با بوسه‌ای غلطیده اند بر روی خاک مُرغزار
 مارا بگو شانه سَرک عید آمده نوروزوار
 خرم قدم رنگین بدن عنبر نشاندی بر بهار
 شاد و قوی و سر بلند همچون بلوط، کاج و چنار
 می بگذرد در این میان سر چشمه‌ی آن رودبار
 ساقی و حور و جام می برخیز و کام از دل برآر

ای باغبان ای باغبان آمد بهار آمد بهار
 ای بلبلان ای بلبلان رامشگران نغمه خوان
 ای پادشاه عاشقان ای رهبر خُنیانگران
 پروانکان دیوانه اند چون می خوران مستانه اند
 زنبورکان گل دیده اند شهد از لبش نوشیده اند
 ای شاپرک ای شاپرک ای خوشخبر چون نی لبک
 آهوی مُشکین ختن عطاردشت عطر چمن
 افرا و سرو و شاهپسند سرسبز و شاد و دلپسند
 نه‌ری زلال شفاف روان چون رود کوثر در چنان
 ای دل غنیمت گیر کی کامت برآرد روز دی

از بس که فریاد می‌زنی شاید رسد فریادرس
 بستان شکوفا میشود از یک نفس از یک قفس
 بدبخت باشد آنکسی کز بهر تو باشد حرس
 افسوس مخور در صبر باش روزی رهی از این قفس
 ای دور مانده در فراق حالت نخواهد ماند لَس
 دانند که هجر پایان شود چون می‌شود نادم عسس
 روزی رسد کز آسمان اُفتی به روی خار و خس
 ای گوش کر ای چشم کور بردار دست از این هوس
 آواز خوانی که برست از چنگ انسانی نَکس

ای بلبل خلوت نشین روزی در آیی از قفس
 در آرزوی گُلشَنی چون می‌وزد باد صبا
 مشکل توان از محبسی دیدن جهان سبز را
 ازاد مردان گفته اند : یک روز آزاد می‌شوی
 آواز بلبل‌های باغ در هم تنیده نغمه داغ
 گل‌های بستان کنار در التهابند بیقرار
 ای میر عسس بد کرده‌ای کاین عاشقان دور کرده‌ای
 آزاد کن این عندلیب کم بر دلش آسیب زن
 صبحی بر این شاخ درخت می‌گوید از زندان سخت



ز جان او دمی مستی کشانم
چنین در مجمع صاحب دلانم
به آستانت همیشه پر زانم
که جز آنجا دگر جایی نمانم
تو بس خوبی و من هم بی‌بانم
به آتش دان تنی را ناردانم
چو از شیرینیت شیرین روانم
اسیر تیر و ابروی کمانم

لب پیمانہ را بر لب نشانم
من از روز ازل مست تو بودم
مقیم بارگاه اهل عشقم
نخواهم جز به کویت منزلی را
چگونه بر شمارم حُسن خوبان
به سینه آتشی سوزان دارم
شکر را از لبانت می بنوشم
به تیر غمزه ات گشتم گرفتار

هرچند بی‌مه‌ری کنی خرسند می‌باشد روان
 برزخ شود با تو بهشت دوزخ شود با تو چنان
 گه در، محرابی چنین گه در خراباتی چنان
 ای هوش رفته از لیب تریاق هر زخم و زیان
 تعظیم هر معبود پی جز تو مباد کس را نشان
 ای روح هر خنیاگری با تو بود زیبا جهان
 ای کاظم کینه و آرزو خورشید صدق بی‌کران
 صورتگران حیران شدند از قامت رقاص کنان
 تا روح دمیدی بر بدن عشق تو برما شد عیان
 در عشق تو جان داده ام من را چو غیر از درمان
 ای جان جان جان ما با تو عجین شد نسلمان
 تا آید از پرده برون معشوقه ما خاکیان

ای آشنا ای آشنا ای کعبه‌ی ما عاشقان
 ای جان من ای کام من بشنو یکی پیغام من
 گه پارسایی گه عفیف گه عشقبازی می‌کنی
 ای آشنای هر غریب ای نوشداروی طبیب
 ای کام هر مقصود پی ای مَهر هر مسجود پی
 ای قبله هر مسجودی ای باده هر عاشقی
 ای بیرق در اهتزاز ای جامه فاخر طراز
 در خط تو خطاط ماند در نقش تو نقاش ماند
 ای از عدم آمد عدن خاک فرو و پر مَحَن
 جان پیشکشت آورده ام مجنون شدم آماده‌ام
 ای روح ما ای نور ما ای زندگی در جان ما
 احمد به کوی عاشقان آشوب و جنجال کن بیا



زانکه اگر داشت می دهم دهم به خنده رو
روز حساب به کوثرم باده کشم سبوسبو
زانکه چنان خورده ام کس نشناسم رو به رو
جنون می گرفته ام رسیده ام به های و هو
کجا چنین زد به سرم که سرکشم دوتا سبو
گر نه به تاریکی شب کجا دهم نشان او
چنان عطش گرفته ام بانگ زخم لبو لبو
خویش چنان فتاده ام که بر زمین شدم کدو
به منزلش رواندم مرا پذیرد به نکو
کنار من بخوابد و ببوسدَم ز روبرو

چند روی به جست و جو هیچ نیابی تُرش رو
در طلب جام و می ام زانکه نخشکید لبم
مست کنان آمده ام گیج زنان رسیده ام
مست و خراب گشته ام ز حال خود گذشته ام
ز حد خود فراترم نه آدمم بوالبشرم
دعا کنم که میر شب نبیندَم به نیمه شب
تشنه و خشکیده لبم چشمه ی آب می طلبم
صبر کجا تواندَم شام کجا نشاندَم
کاش کسی ببیندَم به پشت خود ببندتم
نخست دهم به کاسه آب سپس به روی تخت خواب

صافی که مستی می‌دهد نی باده دُرَدانه ای
 زان راه که پیموده اید آخر کجاست میخانه ای
 آن شعله خندان را پروانه‌ای پروانه ای
 از عاشقان و دلبران ، افسانه‌ای افسانه‌ای
 تا نای هجرت دیده‌ها ویران کند کاشانه ای
 با خویش شو بیهوش شو زان رو که خود دیوانه‌ای
 وانگه در آغوشت فکن جانانه‌ای جانانه ای
 و آنکس که بودش بیخبر مگذار از او ویرانه ای
 تا او بداند عاشقا، در خانه‌ای درخانه ای
 ننگ است آنکس را که گفت باخالت بیگانه‌ای
 مقصود از جانانه‌ای معبود از سبحانه ای

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه‌ای پیمانه ای
 ای عارفان ای عارفان ماییم هشیار در جهان
 آن می که سوزد جان را هم ظاهر و پنهان را
 ای مطربان ای مطربان چون بلبلان نغمه خوان
 آتش بزن بر پرده‌ها برسینه دل داده‌ها
 ای خون خمر در جوش شو و اندر دل خاموش شو
 ای شوق بیرون از تن جان را بده جانان من
 افلاک را غوغا کنید وین خاک زیرو بم کنید
 مهجور را پیغام دهید همچون گدا از روز عید
 جامیست در روز وصال آن مستیش را بی‌زوال
 هان ای خداوند جهان تو دلبری بر جسم و جان

می نوش و دمی بگذر از فکرت دنیایی
یک دم به غنیمت گیر این مدت دنیایی
فرصت بشمار یارا در عسرت دنیایی
از عشق سخن گفتن به صحبت دنیایی
در حجله مشین ای دل از غفلت دنیایی
از دیده به پند آموز این عبرت دنیایی
از خواب چه سود آید و از ثروت دنیایی

ای عقل فرومانده در حکمت دنیایی
مگذار که این فکرت فرسوده کند تن را
با ماه رخی بنشین با باده خوری همدست
با اهل نظر می باش نی گوشه نشین دهر
دنیا چو عروسی است با پیشه رسوایی
خواهی که به رسوایی دامانت نیالاید
چون پاک دلان صبح از خواب سحر بگذر

رباعیات





۷

هان خواب مبین که واقعیت دگر است
و از خواب درآ که جای خفتن دگر است

هین خواب نمان که زندگی در گذر است
و از خواب بخیز که جاودان خواهی خفت

۸

تکیه زن تخت فلک الافلاک است
بر آدم و هستی و جهان تابناک است

آنکس که زمام دار این افلاک است
گردنده‌ی دستگاه این کیهان است

۹

یک شعله برای حذف پروانه بس است
یک جرعه برای من دیوانه بس است

یک خمره برای اهل میخانه بس است
ساقی که به حال ما نظر کرد داند



۱۹

هرکس که رَوَد ز نام او فردا نیست
و آنگونه که آرزو دگر دل را نیست

چون فرصت باز آمدن دنیا نیست
آنطور بزی که حسرتی نگذاری

۲۰

آنکس که نخواست در همه عالم نیست
شوقی که تراست در همه عالم نیست

عشقی که ز ماست در همه عالم نیست
گفتی که چرا با همه کس ننشینی

۲۱

هم عاقبت زایش ما معلوم نیست
ز آن روی که آسایش ما معلوم نیست

می نوش که پیدایش ما معلوم نیست
عمری سر کن به شادی و می نوشی



۳۷

تن سوخته را هرچه دهی خوب نیاید
نزد همگان ذره‌ای محبوب نیاید

دل سوخته را مرهمی مطلوب نیاید
داغی که ز هجرت به دل ما بنشاندی

۳۸

چون گوشه نشینان ز من دست بردار
بهتر که به خلوتی نشینی بیکار

ساقی دل دیوانه‌ی مارا بگذار
در زمره‌ی این جماعت سرگردان

۳۹

بسیار بگردید و چه سود از هر بار
هم غبطه خورند به ماهم افسوس بکار

ای چرخ مچرخ از پی این گنبد دَوّار
جز خلق کفن پوش که اندر بُن خاک



شرب شاعران | ۱۱۲

۵۸

چونکه در خانه‌ی خود ز حرف دین پنهانی
بازم تو همانی که همانی که همانی

ای می توهم از جور زمانه بی نصیب نتوانی
هرچند که از لطف تو تعریف نماییم

۵۹

پیروز نگردی تو به میدان جوانی
ارثیست به پیری ز تاوان جوانی

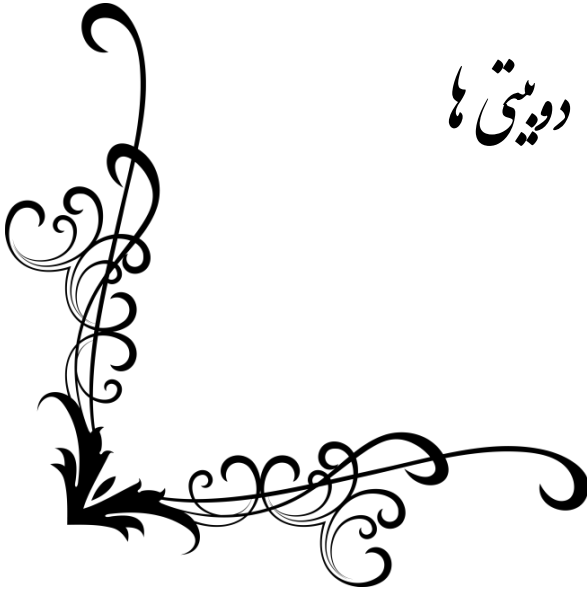
چیزی نبی ز روزگاران جوانی
گیسوی سفید و رخ پرچین و شکن

۶۰

با دُرْدکشان دُرْد آشام شوی
در مجلس عیش ورنه بدکام شوی

با ما منشین اگر نه بدنام شوی
هرگز می مست را ز خود دور مکن

دوپیتی ما





شرب شاعران | ۱۲۲

۱۰

مرا خوش روزگاری بود و او رفت
که چندی غمگساری بود و او رفت

مرا عشق نگاری بود و او رفت
خبر از حال آن همدم ندارم

۱۱

در این دنیا ترا پر نعمت باد
اجل آید بگوید نوبت باد

مرا دیدی و گفתי احسنت باد
از این نعمت مرا حاصل چه بودی

۱۲

هزار از بوستانی زنده گردد
دل از خون رزانی زنده گردد

دل از عیش جوانی زنده گردد
تو که دلمرده‌ای از رحمت حق



۲۵

زمین و آسمان را دست گیرم
کز اینان کام و دل همدست گیرم

گر از صهبای ساقی مست گیرم
فلک را من بچرخانم بسویی

۲۶

نمیبینم مگر در رنج و ماتم
شکایت‌ها غلط باشند به عالم

سزای عاشقان جز هجرت و غم
اگر دلبر شود با رنج ما شاد

۲۷

به دل رسوایی دستان نشانم
ولی با درس تو انسان نشانم

به لب پیمانه‌ی مستان نشانم
من ابلیسی به نزد خلق بودم



شرب شاعران | ۱۳۳۱

۴۰

مرا آتش زنی گویی که سردی
که با من اینچنین رفتار کردی

مرا عاشق کنی آسوده گردی
خداوندا جهانت را بسوزم

۴۱

بود شمشیر و تاج خسرو و کی
ولی میخانه ماند و ساقی و می

فدای هرکه در عالم خورد می
دلا شاهان همه رفتند از پی

۴۲

رُخت سیمین و چشمانت ذغالی
ندانستم که تیزپایی، غزالی

تو ای خندان لب و ابرو هلالی
ترا دیدم که فهمیدم توی عشق

تک پتی ہا





۲۱

نبینی شهروندی را که رخسار غمین دارد

به میخانه که کامیابی مطیع اهل دل باشد

۲۲

دل آسوده‌ی ما را شبی مفتون خواهد کرد

جنون عاشقی ای دل مرا مجنون خواهد کرد

۲۳

که به شهنامه صدی و به هزار قرآن زد

حُسن عشق را که تواند که به تفسیر کشد

۲۴

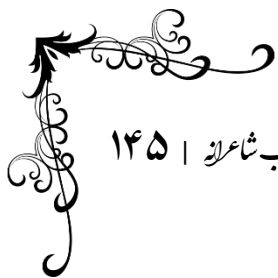
به اوج آسمان رفتن پر شهبال می‌خواهد

نه هرکه بال و پر دارد همای آسمان گردد

۲۵

اگر چه ما گنه کاریم سلام را الیک گفتند

سلام بر اهل میخانه که مارا شب پذیرفتند



شرب شاعران | ۱۴۵

۴۶

هر که طالب شد به جانت قیمت یوسف بخواه

جان شیرین در ره یاران گران است کم خواه

۴۷

گر که در آینه روی خود ببیند لحظه ای

از این همه فخر و غرور زاهد گریزد لحظه ای

۴۸

آن خبر چیست چرا وقت سحر آوردی

ای صبا پیک منی از کِه خبر آوردی

۴۹

که مرا بازدهی جام نشاطی از می

ساقیا حال بدت دور و سلامت از پی

۵۰

ندارد هیچ گونه پای مردی

عبادت چون برای خلق کردی

غزلیت ناقص





شرب شاعرانه | ۱۴۹۱

۴

کاش در می‌یافتم حال دل سوداگرش
گر نه بسیار پادشاهانند بر پشت درش
ارزشی دارد غلامی که نبینی در خورش

می رسد آخر خبر زان چشم افسون پرورش
ای دلا در کوی دوستداران گدایی شکر کن
لطف بسیاری نمود ما را غلام خویش خواند

۵

من شمع بزمی بوده ام پروانه را گم کرده ام
از خانه ات راندی مرا من خانه را گم کرده ام
در بند این عالم شدم جانانه را گم کرده ام

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده ام
جانان من جانان من افسوس که قدر ننهادمت
من عاشقی نادم شدم غرق غم و ماتم شدم

۶

به قرآن من قسم خوردم به کعبه من دخیل بستم
ندانستم که مهتابی ترادیدم که دل بستم
درون قعر چاهم کن که نیستم کن اگر هستم

من از عهدی که باجانان بنام عاشقی بستم
شبانگهان به یاد تو تماشای قمر کردم
فدای یک نگاهم کن تماما اشک و آهم کن



بخوان با من شراب شاعرانه
گند حال ترا بس شادمانه

تو ای زیباترین انسان حاضر
بمان زیبا کنارم جاودانه

تو ای خواننده این دفتر عشق
ترا من دوست دارم عاشقانه

بخوان این گفته‌های نغز و نیکو
به تو من میسپارم این ترانه

بخوان این دفتر و همراه من باش
تو یارم باش همیشه بی بهانه

کنار من بیاموز و فراگیر
من و تو هم مسیریم تا کرانه

تویی مقصود من تا می‌سرایم
تویی همزاد من در این زمانه

کتابی که به دستت می‌سپارم
نکودار و مزین با تازیانه



Wine Poetry

Ahmad Sadeghianpoor

ISBN:978-622-08-7227-6



9 786220 872276

